



پیغام عشق

قسمت هفتصد و بیستم



خلاصه شرح غزل ۲۵۸۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۱ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی

دل را بربودستی، در دل بنشستستی

خداوندا، از آن جایی که من من ذهنی، مرکز همانیده و پردرد دارم؛ هر لحظه با دیدن همانیدگی‌ها تحریک می‌شوم که از مرکز عدم، از جنس اصلی‌ام دور شده و از پیش تو بروم، همانیده شوم و با دید همانیدگی‌ها بینم اما تو پای مرا گرفته‌ای و می‌کشی و نمی‌گذاری که من از تو دور شوم؛ تو دل مرا ربوده‌ای و در دلم نشست‌ای، چرا که من از جنس تو هستم و مرکز در تصرف توست. اما من آگاه نبوده و به زور می‌خواهم از این لحظه و از مرکز عدم دور شوم. بنابراین وقتی از تو جدا شده و به همانیدگی‌ها رو می‌آورم درد می‌کشم تا بفهمم علاقه من به چیزها و آدم‌ها درواقع عشق من به تو بوده و اشتباهاً به چیزهای بیرونی اعمال شده و در مرکز قرار گرفته‌است و من باید هشیارانه با فضاگشایی به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

سر سُخره سودا شد، دل بی سر و بی پا شد

ز آن مه که نمودستی، ز آن راز که گفتستی

*سُخره: مسخره، زبون، مقهور

وقتی انسان فضا را می‌گشاید، ماه خرد زندگی آشکار شده و سر و عقل من ذهنی مقهور عشق می‌شود و در تصرف زندگی قرار می‌گیرد. دیگر فکرهايش از فضای گشوده شده می‌آید. خداوند رازها و پیغام‌های خود را در گوش جان‌ش می‌گوید و



بدین ترتیب دل حقیقی سر و پای ذهنی یعنی راه کارهای خود را از دست می‌دهد، مرکزش عدم شده و با دید زندگی فکر و عمل می‌نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

بر پر به پرِ روزه، زین گنبدِ پیروزه

ای آنکه در این سودا بس شب که نخفتستی

ای انسانی که در راه عشق و رسیدن به خدا زحمات زیادی کشیده‌ای و شب‌های زیادی را به عبادت و نیایش مشغول بوده و یا در شب ذهن گرفتار کابوس من‌ذهنی، دردها و مشکلات زیادی شده و خوابیده‌ای؛ فضا را باز کن و بگذار هشیاری عدم به تو خاصیت پرهیز بدهد و با پر پرهیز از این «گنبد پیروزه» که نماد افسانه من‌ذهنی و آسمان ذهن است بپری یعنی از ویژگی‌ها و خصوصیات من‌ذهنی مثل قضاوت، مقاومت، غیبت، عیب‌جویی، دروغ، کینه و دشمنی و... پرهیز کن تا بتوانی از فضای ذهن خارج شده و هشیاری‌ات آزاد گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

چون دید که می‌سوزم، گفتا که قلاووزم

راهیت بیاموزم، کان راه نرفتستی

*قلاووز: راهنما، پیشرو لشکر

وقتی فضا را می‌گشایم از جنس الست می‌شوم سوختن واقعی را تجربه کرده و برای یکی شدن با خدا می‌سوزم در این حالت خداوند سوختنم را می‌بیند راهنمای درونم می‌شود و راهی را به من می‌آموزد که هیچ‌وقت با من‌ذهنی برای رسیدن به او آن را طی نکرده‌ام؛ این همان راهی‌ست که هشیاری با فضاگشایی سوار بر هشیاری شده، ناظر و منظور با هم به سوی یکی شدن با خدا می‌روند و او بی‌واسطه مرا هدایت کرده و با خودش یکی می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

من پیشِ توأم حاضر، گرچه پسِ دیواری

من خویشِ توام، گرچه با جور تو جفتستی

ای انسان، من همیشه پیش تو حاضر هستم و هیچ موقع از تو جدا نبوده‌ام، اگرچه تو پشت دیوار همانیدگی‌ها خودت را مخفی کرده‌ای و هشیاری‌ات همانیده شده‌است. من خویش و فامیل حقیقی تو هستم. تو از جنس من هستی باید فضا را بگشایی، اگرچه تو به غلط با من ذهنی رفیق شده‌ای، فضا را می‌بندی منقبض شده واکنش نشان می‌دهی و از جنس من ذهنی می‌شوی و به خودت و دیگران ظلم و جفا کرده و ضرر می‌زنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ای طالبِ خوش‌حمله، من راست کنم جمله

هر خواب که دیدستی، هر دیگ که پختستی

*دیگ پختن: کنایه از تهیه کردن مقدمات کار، به ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم کردن.

ای انسان، وقتی فضا را در اطراف اتفاقات و وضعیت‌های زندگی‌ات می‌گشایی «طالبِ خوش‌حمله زندگی» هستی، چراکه می‌توانی از طریق فضاگشایی به وسیله من فکر و عمل کرده و ساختارهای نیک خلق کنی. من تمام کارها، آرزوها و هدف‌های مربوط به جهان درون و بیرون را درست می‌کنم.

[به عبارت دیگر اگر ما می‌خواهیم جهانی پُر از آرامش، اعتماد و عشق بسازیم، باید از طریق فضای گشوده‌شده با هم همکاری کنیم تا خداوند از طریق انسان‌ها فکر و عمل کند؛ تنها در این صورت ما خوش‌اقدام و خوش‌فکر و خوش‌عمل می‌شویم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آن یار که گم کردی، عمری ست کزو فردی

بیرونش بجستستی، در خانه نجستستی

ای انسان، وقتی به عنوان هشیاری وارد این جهان شدی در اثر همانیده شدن، آن یارِ زندگی را گم کردی و از ابتدای عمرت از او جدا بوده و تنهایی را تجربه کردی و درد کشیدی؛ تو تا حالا خدا را با دید همانیدگی‌ها در جهان بیرون جست‌وجو کرده و او را نیافتی پس اینک فضا را بگشا، مرکزت را عدم گردان و او را در خانه دلت بجو. خداوند خودش را به صورت عدم در تو نفوذ داده است؛ او در درون توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

این طُرفه که آن دلبر، با توست در این جُستن

دستِ تو گرفته ست او، هر جا که بگشتستی

*طُرفه: عجیب، شگفت

این عجیب و شگفت‌انگیز است که در این جُستن خداوند با توست؛ یعنی اگر با من ذهنی خدا را در بیرون جست‌وجو می‌کنی او نیز با توست. او دائماً دستِ هشیاری‌ات را گرفته است و به سوی خودش می‌کشد ولی تو با انقباض و رفتن به ذهن و خواستن زندگی از چیزها دستت را می‌کشی، اتصالت را با زندگی قطع کرده، به جهان می‌روی و دردت می‌آید؛ تو باید با دردها بیدار شده و آگاهانه دستش را دوباره بگیری، تو نباید از دردها شکایت کنی بلکه باید فضا را بگشایی و به زندگی اعتماد کنی تا تو را هدایت کند؛ تو باید درک کنی در چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نیست و تو من ذهنی نبوده بلکه هشیاری و امتداد خدا هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در جُستنِ او با او، همراه شده و می‌جو

ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی

در جست‌وجوی خداوند، فضا را باز کن تا مرکزت عدم شده و هشیارانه با او همراه شو تا به اصل خودت دست‌یابی. اگر با عینک همانیدگی‌ها نگاه کنی خدا را به‌صورت جسم جست‌وجو کرده و همراه او نخواهی بود. خداوند، تو از «پیدایی»، از بس که آشکار و نزدیک ما هستی دیده نمی‌شوی. [درست مانند آدم‌های خردمندی که در اطراف ما هستند و می‌توانند به ما کمک کنند اما ما به آن‌ها توجه نمی‌کنیم و یا این‌که خیلی از خصوصیات خوب خود و دیگران را نمی‌بینیم. تو نیز مانند این‌ها از «پیدایی» پنهان شده‌ای.]

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: خانم بهار

گوینده: خانم فاطمه

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۱ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹

هر که او را برگِ این ایمان بُد

هم‌چو برگ، از بیمِ این لرزان بُد

هر کسی معتقد است که منظور اصلی هر انسانی از آمدن به این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و آگاه است که ذهن هر لحظه او را به سمت جهنم افسانه‌ من‌ذهنی می‌برد، باید از ترس این که من‌ذهنی بخواهد جسمی را در مرکزش بگذارد و عینک همانیدگی به چشمانش بزند همچون برگ لرزانی شود و هر لحظه ناظر و مراقب مرکز عدم و هشیاری حضور باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰

برِ بلیس و دیو از آن خندیده‌ای

که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای

*بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

تو به این دلیل با من‌ذهنی‌ات به شیطان و دیو خندیده‌ای و هر کاری که فکر می‌کنی و دلت می‌خواهد انجام می‌دهی که خودت را بهترین و عاقل‌ترین می‌دانی. [این که انسان خودش را عاقل‌ترین بداند، کمالِ جهل و نادانی اوست.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سالِ ابلیسِ لعین

بود اَبَدالِ امیرالمؤمنین



صد هزاران سال است که من ذهنی بزرگ، شیطان، به جای امیرالمومنین که نماد هشیاری حضور است نشسته و حکومت می‌کند. او انسان‌ها را متقاعد کرده که از جنس من ذهنی هستند و عقل ناقص و دردهایش برایشان کافیت وقتی به جای این که هشیاری حضور با مرکز عدم حکومت کند، من ذهنی با مرکز همانیده شده درد پخش کند نتیجه‌اش جنگ و تخریب می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

*سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع

*چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

من ذهنی از روی غرور و تکبری که داشت به صورت فردی و جمعی با انسان که باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، گشتی گرفت یعنی عقل من ذهنی همراه با درد دارد جهان را اداره می‌کند و بر ما حکومت می‌کند اما یواش یواش وقتی آفتاب حضور بالا می‌آید و انسان‌های زیادی به حضور می‌رسند با دید عدم نگاه می‌کنند و متوجه می‌شوند که عقل من ذهنی کار نمی‌کند. با این که انسان پیشرفت‌های زیادی در زمینه‌های علمی و تکنولوژی داشته است اما همه این‌ها همچون سبزه‌ای روی کثافت روییده است و فقط از دور به نظر خوب می‌رسد ولی نزدیک که شویم بویش را از طریق تخریب و جنگ‌ها حس می‌کنیم و بالآخره رسوا می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این

کارافزایان بُدند اندر زمین



[در آن داستان اسب‌هایی آمده بودند که آب بخورند و تا کره اسب می‌خواست آب بخورد صدای سوت اسب‌بانان او را می‌ترساند و نمی‌گذاشت آب بخورد. به عبارت دیگر هر انسانی که وارد جهان می‌شود به‌طور طبیعی می‌خواهد آب زندگی را بخورد اما عده‌ای سوت می‌زنند و کارافزایی می‌کنند.]

مادر کره اسب به او گفت: تا دنیا بوده و هست ازین قبیل انسان‌های کارافزا وجود داشته‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹

هین تو کار خویش کن ای ارجمند

زود، کایشان ریشِ خود بر می‌کنند

*ریشِ خود برکنند: کنایه از رسوا کردنِ خود

ای عزیز من، هُشیار باش، کاری به این صداها نداشته باش و کار خودت را بکن. این انسان‌های کارافزا به زودی خودشان را رسوا خواهند کرد، بوی بد خرافات خواهد آمد و متوجه می‌شویم که این خرافات بوده که در لباس دین، علم و هر لباس دیگری جنگ راه انداخته و خرابی به بار آورده‌است. [هرکدام از ما باید روی خودمان کار کنیم و روی به حضور رسیدن خودمان تمرکز کنیم و کاری به کارِ من‌های ذهنی که انتقاد و کارافزایی می‌کنند نداشته باشیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۲

وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب

گشته از قوّتِ بلایِ هر رقیب

*نادیب: بی‌ادب

*رقیب: نگهبان، مراقب، حافظ

وای ازین انسان‌های پیری که با بی ادبی هنوز در من ذهنی هستند و چون قدرت در دستشان است و با هشیاری جسمی بر ضد بشریت کار می‌کنند، بالای انسان‌هایی همچون مولانا که نگهبان بشریت و هشیاری حضور هستند، می‌شوند. [هشیاری جسمی با درد همراه است و چه به صورت فردی و جمعی، به طور کلی در بشریت به جهنم افسانه من ذهنی خواهد رسید و تخریب خواهد کرد بنابراین هرچه سریع تر قبل از این که خودمان، خودمان را نابود کنیم باید به هشیاری حضور زنده شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱

گفت تو، ز آن سان که عکسِ دیگری ست

جمله احوالت، بجز هم عکس نیست

صحبت‌های تو همه از ذهن می‌آید و انعکاس صحبت‌های جمع است یعنی به جای این که با فضاگشایی فکری خلق کنی، با تقلید از دیگران در ذهن این‌ها را یاد گرفته‌ای. همچنین حال و احوال تو هم انعکاس فکریایی است که می‌کنی و به صورت هیجانات خوب و بد بر جسمت اثر می‌کند بنابراین همه این‌ها تقلید است و در ذهن تجربه می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲

خشم و ذوق هر دو عکسِ دیگران

شادی قَوّاده و خشمِ عَوان

*قَوّاده: پا انداز، کسی که زنان و مردان را برای هم آغوشی به هم برساند.

*عَوان: مأموران حکومتی

خشم و ذوق تو نیز از تأثیر فکرها روی جسمت ایجاد می‌شود و مصنوعی هستند. شادی تو شادی قَوّاده یا پاندازی است که پول می‌گیرد و خانم و آقای را به هم می‌رساند و از ذوق به هم رسیدن آن خانم و آقا، او هم خوشحال می‌شود

و خشم نیز همچون خشمِ عوان، مأمور حکومتی است که رئیسش به او دستور شکنجه و زجر دادن کسی را می‌دهد و او در حین شکنجه دادن خشمی دارد که گویا دشمن چندین ساله‌اش است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳

آن عَوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟

که دهد او را به کینه زجر و درد

مگر آن انسان ضعیف چه ظلمی در حق آن مأمور حکومتی کرده بود که او بخواهد با آن کینه و خشم او را مورد آزار و شکنجه قرار دهد؟ [انسانی که هشیاری جسمی و من‌ذهنی دارد قابل اعتماد نیست زیرا از خودش اختیاری ندارد و فکرش هم خلاق نیست، بلکه در اختیار من‌ذهنی است و با توجه به هیجانات بالا آمده از مرکز همانیده‌اش تصمیم می‌گیرد و اگر در قدرت باشد ممکن است در اثر خشم جان میلیون‌ها نفر را بگیرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷

به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف

همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز

*ستیزه: لجوج شدن، به عناد افتادن

*قلاوز: پیشرو لشکر، رهبر، راهنما

در میان بیست نوازنده حتی اگر یک نفر ساز مخالف بزند، دیگر بقیه نوازنده‌ها نمی‌توانند با هم هماهنگ بنوازند و اگر رهبری همچون من‌ذهنی ستیزه‌جو و ضد بشریت حکومت کند، همه راه خود را گم می‌کنند، چه رسد به این که اکثر انسان‌ها با من‌ذهنی ساز مخالف بنوازند و آهنگشان با زندگی کوک نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

اکنون تو نباید بگویی حالا که همه ساز مخالف می‌نوازند و در ستیزه‌اند و کسانی که در رأس قدرت هستند من ذهنی دارند و تخریب می‌کنند، دیگر از صلح و فضاگشایی من چه حاصل می‌شود؟ بلکه تو باید تلاش کرده و چراغ حضور راه خودت را روشن کنی زیرا به‌عنوان هشیاری حضور، تو یک نفر نیستی بلکه هزاران نفری زیرا می‌توانی با چراغ هشیاری حضور، دل‌های دیگر را نیز به نور خداوند روشن کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

*مُرده : خاموش

*کوز: گوز، خمیده

یک چراغ روشن به هشیاری حضور از هزاران چراغ خاموش بهتر است هم‌چنان که یک انسان خوش قد و بالا که به ذات اصلی خود قائم شده‌است از هزاران انسانی که قامتشان زیر بار سلطه من‌ذهنی خمیده و کژ شده‌است بهتر است. [اگر متعهدانه روی خود کار کنید، تقلید از جمع را کنار گذاشته و قانون جبران مادی و معنوی را رعایت کنید، خواهید دید که زندگی از طریق شما چراغ پرنوری روشن می‌کند و روزبه‌روز که روی معنویات زیباتر می‌شود باید زکاتش را بپردازید.]



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود

جُنُبش چون جُنُبِ کژدُم بود

هر کس بدونِ سرِ خرد کل حرکت می‌کند و فضا را نمی‌گشاید، حرکتش همچون حرکت دُم بی‌ارزش است. این آدم مخرب و خطرناک است زیرا با من ذهنی فکر و عمل می‌کند و همچون عقرب که دائماً نیش می‌زند، مرتب به خودش و دیگران آسیب می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

کُزُرو و شبکور و زشت و زهرناک

پیشه او خَسْتَنِ اجسامِ پاک

*خَسْتَن: آزرده، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

ضرر زدن من ذهنی به خودش و دیگران اقتضای طبیعیِ هشپاری جسمی‌اش است و مطابق با قانون زندگی پیش نمی‌رود بلکه دائماً راه کج را می‌رود و تمامی قوانین زندگی از جمله قانون صبر، جبران و قرین را زیر پا گذاشته، در شب ذهن نسبت به دید عدم نابینا و زشت و زهرناک است یعنی به هر کس که می‌رسد به او درد می‌دهد. عقرب کار و وظیفه‌اش این است که به اجسامِ پاک و انسان‌ها آسیب برساند و نیش بزند، همان‌طور که در جنگ‌ها بسیاری از آدم‌ها توسط من ذهنی آواره و کشته می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲

سَر بکوب آن را که سَرش این بُود

خُلُق و خویِ مستمرش این بُود

هرکس باید سر من ذهنی‌اش را به جایی بکوبد و آن را متلاشی کند یعنی نسبت به من ذهنی‌اش بمیرد زیرا تا وقتی که از بین نرود به جان خودش و دیگران زهر می‌ریزد زیرا ذات اصلی من ذهنی تخریب است و تنها راه علاج همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳

خود صلاح اوست آن سرکوفتن

تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن

مردن به من ذهنی به‌نفع خود آدم نیز هست چراکه اگر من ذهنی را نگه دارد زندگی نخواهد کرد و دائماً به خودش لطمه می‌زند پس آن قدر سرش را می‌کوبد تا بالاخره این جان کوچکش از این تن شوم برهد و به جان زندگی زنده بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴

واستان از دست دیوانه سلاح

تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

سلاح را از دست من ذهنی دیوانه بگیر چراکه من ذهنی قابل اعتماد نیست و اگر قدرت و سلاح در اختیارش باشد، با بالا آمدن هیجانی همچون خشم می‌تواند هزاران نفر را بکشد، پس این کار را بکن تا عدل و صلاح خداوند از تو راضی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵

چون سلاحتش هست و عقلش نه، ببند

دست او را ورنه آرد صد گزند

اگر یک انسان من ذهنی سلاح و قدرت دارد ولی از عقل زندگی برخوردار نیست باید دست‌هایش را ببندی و به اصطلاح دیوت را درون شیشه کنی و گرنه آسیب‌های بسیار می‌رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند

نفسِ زنده سوی مرگی می‌تَند

چون خداوند از هشیاری زنده خودش که ما هستیم مرده من ذهنی را بیرون می‌کشد و از طریق درد ناشی از قرار دادن جسم‌ها در مرکزمان دائماً می‌خواهد مرکزمان را از همانیدگی‌ها پاک کند به همین دلیل است که نفس زنده من ذهنی دائماً به خودش و دیگران لطمه می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴

بُعدِ تو مرگیست با درد و نکال

خاصه بُعدی که بُودِ بَعْدِ الْوِصال

*نکال: عقوبت، کیفر

دوری از تو هم چون مرگی با درد و عذاب است، این که ما الآن در ذهن هستیم و مرکزمان توسط همانیدگی‌ها اشغال شده و از مرکز عدم دور شده‌ایم مانند مرگ است مخصوصاً آن دوری که بعد از وصال باشد؛ ما در روز الست قبل از این که به این جهان بیاییم مرکزمان عدم بوده و با خداوند وصال اولیه داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۹

دلِ من رای تو دارد، سرِ سودای تو دارد

رخِ فرسوده زردم غمِ صفرای تو دارد

هنگامی که فضا را باز می‌کنم و با دید عدم نگاه می‌کنم می‌بینم که دل اصلی من شوق تبدیل به هشیاری اولیه تو را دارد و سرِ عشق و سودای به وحدت رسیدن با تو را دارد. این رخ من که از غم و درد من ذهنی فرسوده و زرد شده است

می‌خواهد رنگ عشق تو را بگیرد. [ما در اصل عاشق زندگی هستیم و می‌خواهیم به ذات اصلیمان زنده بشویم اما حرصِ من‌ذهنی ما، ما را به‌طور مصنوعی به چیزهای این جهانی چسبانده است و به ما درد می‌دهد، با آگاه شدن به این موضوع متوجه می‌شویم که حرصی که به جهان مادی داریم درواقع اشتیاق ما برای زنده شدن به خود زندگی‌ست پس هشیارانه درد ناشی از جدا شدن از همانیدگی‌های مرکزمان را می‌کشیم و به‌سوی اصلمان باز می‌گردیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز گشت به بی‌جهات

*بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

در این جهان به هرسمتی که رفتی، با هر فکری که همانیده شدی و برحسب آن زندگی کردی به درد و بلا رسیدی چراکه زندگی در درون ما می‌خواهد ما را به سمت اصلمان که بی‌جهات و از جنس عدم است بکشد یعنی هیچ‌چیزی نمی‌تواند در مرکز ما باشد و به ما جهت بدهد تا برحسب آن زندگی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

گفتی که خموش کنم نکردی

می‌خندد عشق بر ثبات

تو در روز الست قول داده بودی که پس از آمدن به این جهان از طریق فضاگشایی و نجسبیدن به چیزهای این جهانی، ذهنت را خاموش کنی و به جهات مختلفی که ذهن به تو نشان می‌دهد نیروی و تا به حال نیز چند بار انصتوا را به خودت یادآوری کرده‌ای و قول دادی که ذهن را خاموش نگه داری اما عمل نکردی، عشق به این قول و قرار و ثبات و پایداری تو می‌خندد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱

ماهیان را بحر نگذارد برون

خاکیان را بحر نگذارد درون

یک ماهی هیچ‌موقع از دریا بیرون نمی‌رود و مرغ خانگی نیز هیچ‌وقت به دریا نمی‌پرد. به عبارت دیگر خداوند نمی‌گذارد انسان‌هایی که فضا را باز کرده و به دریای فضای یکتایی رفته و مثل ماهی شنا می‌کنند، به جهان ذهن بروند و با ایجاد درد آن‌ها را متوجه اشکال می‌کند که چون از فضای گشوده‌شده بیرون رفته‌اند درد دارند و فوراً آن‌ها را به فضای یکتایی برمی‌گرداند. اما کسانی که در افسانه من ذهنی هستند و با دید همانیدگی‌ها اصرار به رفتن به جهان مادی را دارند و حتی دردها هم بیدارشان نمی‌کند، در این صورت خداوند نمی‌گذارد به دریای فضای یکتایی بروند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چون که غم بینی تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد کار کن

*استغفار: طلبِ مغفرت کردن، عذرخواهی

هرگاه با هشیاری جسمی و قرار دادن همانیدگی‌ها در مرکز درد و غم به سراغت آمد توبه و عذرخواهی کرده و فضا را باز کن زیرا این غم و اندوه به امر خداوند آمده و می‌خواهد تو را به مرکز آگاه کند پس هشیارانه روی خودت کار کرده و مرکزت را از همانیدگی‌ها پاک کن.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: خانم پارمیس

گوینده: خانم سمیه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

